

چه نوشتن و چگونه نوشتن برای کودکان

دکتر رضا انزابی نژاد *



ماله و تیشه باشد یا آچار و مهره، یا قیچی و سوزن، یا اره و چکش و میخ، یا قلم و کاغذ. از قلم و کاغذ بگذرم و بگذارم برای بعد که با آن یکی‌ها فرق دارد. فرق این است که در آن یکی‌ها چشم می‌بیند و بد دست فرمان می‌دهد و دست می‌سازد. هر قدر چشم دقت‌تر ببیند و هر قدر دست درست‌تر

انسان می‌خواهد بیافریند. انسان باید آفریننده باشد. آفرینندگی در ذات اوست. در سرشت اوست که بیافریند. اگر نه، آفریده‌ها را بازسازی می‌کند، ساخته‌های بد را می‌کوبد و می‌ریزد و روی ریخته‌ها و کوبیده‌ها، طرحی نو و بنیایی بدیع می‌سازد. فرقی که هست، این است که در نوشتن

شادمان باشد، خود شادی خواهد کرد، خواهد خندید و این شادی و خنده، طبیعی و اصیل است. البته می‌توان او را قلقلک داد و خندانیدش، لیکن چه دور است فاصله خنده از سر شادمانی و خنده از پی قلقلک! گفتم باید مواظبش بود: مواظبت تا آن جا که گرفتار ترس و خطا و کابوس نشود. دخالت مستقیم، دنیای او را از زلالی و اصالت کودکانه تهی خواهد کرد.

وقتی بزرگ‌ها، بزرگانه نگاه بکنند، بزرگانه بیندیشند و همان دید و اندیشه بزرگانه را به کودک القا بکنند - و در این میان، فقط این زحمت را به خود بدهند که بیان را بی‌رنگ و حال کنند - و کت و شلوار پدر را با مقداری دستکاری، به تن پسر هفت‌هشت ساله‌ای کرده باشند، در بی‌قوارگی و تابرازدگی آن، جای تردید هست؟

برابر با این تمثیل، نگاه کنید به بسیاری از نوشته‌ها برای کودکان که از خامه بزرگان تراویده! بیش ترشان از اصالت تهی است و محتوای غالب‌شان را فقرزدگی تشکیل می‌دهد - «فقرزدگی کلیشه‌ای»، بدون شناختن و شناساندن عوامل و عوارض فقر - و این الگوها سبب شده که خود کودکان هم گمراه شده و هم چنان کلیشه وار، از فقر بنویسند. در مجموع این نوشته‌ها «فقر» چنان جلوه و جلا یافته که خواننده به جای بیزاری از فقر، به آن خو می‌گیرد. از این رو بود که گفتم «فقرزدگی»، وقتی علل فقر تبیین نشود، خواننده به جای بیزاری از آن، نوعی دلسوزی رقیق در خود احساس می‌کند! حال آن‌که دقیقاً بین دو رویه مسئله تمایز و تباین وجود دارد و نکته باریک همین جاست. نزدیک به همین مسئله، موضوع «جنگ و شهادت» است که اخیراً پهلوی به پهلوی «فقر» و حتی گاه بیش و پیش از آن، در نوشته‌های کودکانه دیده می‌شود.

این را می‌دانیم که در همه طول تاریخ، جنگ، دیده‌های گریه و نفرت‌انگیز و وحشت‌زا تلقی و

فرمان ببرد، ساخته و محصول، پرداخته‌تر و استادانه‌تر خواهد شد. نیز، هر قدر ساخته و محصول، نزدیک‌تر و مانده‌تر به ساخت و اثر مریبی و استاد باشد، پیشرفت کارآموز رضایت‌بخش‌تر خواهد بود.

اما در آن یکی مورد، به جای تیشه و آچار واره و سوزن، قلم داریم و کاغذ. در آن جا، چشم به کمک گوش و این هر دو روی پایه اندیشه و احساس ایستاده و آن چه فرمان می‌راند، تخیل است. این جا دست فقط مرکب قلم است و نه چیز دیگر و ارزش و اعتبار، از آن اندیشه و احساس است و به‌ویژه «تخیل». انسان می‌خواهد بیافریند. انسان باید آفریننده باشد؛ گاه در پهنه فن و پیشه می‌آفریند و دیگر گاه در شاخه هنر. در پیشه و فن، استاد را می‌بیند، از او می‌شنود و هوشیاری را بر دیده و شنیده می‌افزاید، اما کوشش همواره این است که حاصل کار، هر چه نزدیک‌تر و مانده‌تر به کار و شیوه استاد باشد. کم اتفاق می‌افتد و دیر اتفاق می‌افتد که پای از خط آموزش‌های استاد بیرون بگذارد. اما هنر، ابتکار و گسستن است. هنر، خود رفتن و تک بودن و بی‌مانندگی می‌طلبد و هنرمند باید خود باشد و نشان از دیگری نداشته باشد. او باید بی‌بدیل و بی‌الگو باشد؛ درست خلاف پیشه و فن که الگو می‌خواهد و می‌خواهد هر چه نزدیک‌تر به الگو باشد. تمامی تفاوت صنعت و هنر هم این جاست و شباهت‌شان این‌که هر دو شوق و شعور می‌طلبد و ابزار کار و آموزش و تعلیم.

خوب، پس کودکی که به نوشتن می‌آغازد - و به جای سوزن و تیشه و اره، قلم در دست می‌گیرد - آموزش لازم دارد، اما نه بدان‌گونه که در نجاری و بنایی و کفشگری و کشتگری. در این جا فقط باید دورادور مواظب او بود تا بیراهه نرود. فقط همین. باید گذاشت خودش برود، خودش ببیند، خودش متأثر شود، خودش گریه کند و خودش یخندد. نباید او را گریانید و نباید او را خندانید. او اگر خرسند و

معرفی شده و انسان‌ها همیشه و همواره از جنگ بیزار بوده‌اند؛ چرا که تحفه و ره‌آورد آن، مرگ و ویرانی است و فقر و بیماری. این اعتقاد سالم و درستی است که آدمی پای بر این خاکدان گذاشته تا در صلح و صفا زندگی کند و مغزش در راه کشف حقایق و دستش در خدمت انسان‌ها و در جهت آبادانی و باروری باشد. انسان تا بوده، شعارش - اگر هم نه در زبان - این بوده که «نفرین بر آن که نخست جنگ آفرید.» حتی در رویارویی با جنگ ناگزیر هم، برای گسترش عدالت و راستی و پاکی که سلاح منطقی در مقابل عناد و سستیزه‌جویی، کارگر نمی‌افتاده - برای دفاع از حیثیت انسانی، انسان از جنگ و کشتن و ویران ساختن بیزار بوده - و باید چنین باشد؛ چرا که جز تنی چند جنگ‌افروز و سودجو، همه، همواره زیان می‌برند. دود و لهیب جنگ، نهال آدمی را که برای بالندگی و زندگی و آفرینندگی خلق شده پژمرده و خشک می‌کند. این است که اگر در اشعار و شعارهای تهییجی، به این نکته دقیق توجه نشود، جای عشق به دین و میهن را شور و شوق به جنگ و کشتن و کشته شدن خواهد گرفت و بسا که می‌گیرد. این روحیه از سویی، اگر نشانه ایمان به شهادت و عشق به وطن باشد، قابل ستایش است، اما اگر به بستر منطقی و آگاهی هدایت نشود، ممکن است رنگ هیستریکی و جنگ‌طلبی و کینه‌جویی خطرناکی به خود بگیرد. این حالت را من در یکی از برنامه‌های تلویزیونی ویژه کودکان دیدم. نمایش نشان می‌داد که جوانان مؤمن و برومند عازم جبهه هستند و نوجوان ۱۰-۱۲ ساله‌ای که با شوق حسرت‌آلودی به آن‌ها نگاه می‌کند. هنگامی که کامیون حامل جوانان داوطلب حرکت می‌کند، پسرک هم به دنبال کامیون به راه می‌افتد و می‌خواهد که او را هم با خود ببرند، اما یکی از برادران مانعش می‌شود و مهربانانه می‌گوید: «نه برادر، تو هنوز کوچکی. انشاءالله وقتی بزرگ شدی، نوبت تو هم می‌شود.»

تمام نکته این جاست. آیا باید آرزو کرد و از خدا خواست که بچه‌های ما بزرگ شوند، تا نوبت رفتن آن‌ها به میدان جنگ فرا رسد؟ یا این که آرزوی ما دعای ما باید این باشد که انشاءالله هر چه زودتر آتش جنگ خاموش شود و جای دود باروت، نسیم صلح و آرامش بر فضای کشور ما بوزد و جای غرش توپ و تانک، غریب شادی و هلهله آزادی را بشنویم، ریشه جنگ در مرزهای وطن ما و همه جای دنیا خشک شود، سوداگران مرگ فروش نابودگردند و این همه هزینه و نیرو که صرف کشتار جوانان خلق‌ها می‌شود، صرف سازندگی، مکانیزه کردن زراعت، تولید، کندن چاه، زدن سد، ایجاد پل و راه، ساختن مدرسه و بیمارستان و دانشگاه گردد و آن‌گاه به جای تبریک برای شهادت، تبریک عروسی، تبریک تولد نوزاد، تبریک موفقیت در ابتکار و اختراع بگوییم... می‌بینید که هر چند هدف این نمایش تلویزیونی و برنامه‌های مشابه آن، القای روحیه مقاومت و تهییج مردم برای شرکت در آن جنگ تحمیلی بوده، اما اگر به آن نکته باریک‌تر از مو توجه نشود، به سادگی جای نفرت از جنگ را عشق به جنگ خواهد گرفت و کشته شده، شیرین‌تر از پیروز شدن و زنده ماندن تلقی خواهد شد! مادری می‌گفت: «پسر دوازده ساله‌ام شب و روز گریه می‌کند و می‌گوید می‌ترسم تا من بزرگ شوم، این جنگ تمام بشود و من شهید شوم!»

پیش از این گفتم و باز تکرار می‌کنم که این نیروی ایمان در خور ستایش است، اما مسئله این است که باید به این پسر دوازده ساله و هم به آن نوجوان برنامه تلویزیونی، تبیین شود که تا جایی که می‌توانیم، باید زنده بمانیم؛ چرا که در زندگی است که می‌توانیم بیافرینیم و ایدئولوژی خود را تبلیغ کنیم. در زنده ماندن است که دشمن هراسان و غمگین می‌نشیند. البته، روشن است که اگر زنده ماندن به قیمت تحمل خفت و شکست باشد، باید سرفرازانه به پیشواز مرگ رفت. مگر پدران ما از

«خاطرات بچه‌های روستا»، گردآوری «فیض‌الله ارطغرل»، چاپ استانبول، برگزیده و برگردانده‌ایم.

قشنگ‌ترین روز من

تازه شروع کرده بودم و به مدرسه می‌رفتم. هر روز صبح زود بیدار می‌شدم، سر و صورتم را تمیز می‌شستم، موهایم را شانه می‌کردم و خوشحال به طرف مدرسه راه می‌افتادم. خانم‌آموزگار، ما را خیلی دوست داشت، ما هم او را دوست داشتیم. دست مهربان و پرنوازشش را به سر و روی ما می‌کشید، با ما بازی می‌کرد و همراه ما جست و خیز می‌کرد. از مدرسه سیر نمی‌شدیم و برای این که مدرسه تعطیل نشود، دل ما می‌خواست غروب نیاید.

روزها به خوشی سپری می‌شد و ما از شادی، مانند پرنده‌ها پرواز می‌کردیم. بعضی از روزها به صحرا می‌رفتیم. در این گردش‌ها، هر کس نان و خوراکی خودش را در دستمالی می‌پیچد و به مدرسه می‌آورد. وقتی همه در حیاط مدرسه جمع می‌شدیم، به طرف صحرا راه می‌افتادیم.

اما آن روز غم و اندوه قلبم را می‌فشرده. آن روز من نمی‌توانستم به گردش بروم؛ چون که مادرم می‌خواست لباس بشوید.

من غیر از آن چه می‌پوشیدم، لباس دیگری نداشتم. بدین جهت هر وقت مادرم لباس‌هایم را می‌شست، لخت می‌شدم و می‌رفتم توی رختخوابم. آن وقت ساعت‌ها زیر لحاف می‌ماندم تا لباس‌هایم خشک بشود. نمی‌دانید روزهای بازاری چقدر سخت بود. لباس‌هایم خشک نمی‌شد و من ناچار بودم تا غروب زیر لحاف بمانم. وای از آن روزهای لعنتی! راستی که نمی‌توانم سختی و سنگینی روزهایی را که از صبح تا غروب، در زیر لحاف محبوس‌نم، که مدفون می‌شدم، توصیف کنم. و آن روز هم می‌بایست در خانه و زیر لحاف می‌ماندم. حال آن که هم‌کلاسی‌هایم به صحرا می‌رفتند، پشت سر پروانه‌ها می‌دویدند، گل

قدیم نگفته‌اند که «مرگ سرخ به از زندگی زرد است». مگر این کلام سرور آزادگان، شهید بزرگ، حسین بن علی را در یاد نداریم که فرمود: «الموتُ اُولیٰ مَنْ رُکوب العار؟!...»

با وجود این، نباید بیش و پیش از آن که به پیروزی و زندگی فکر کنیم، به مرگ و شهادت بیندیشیم. من ضمن ستایش از تمام جوانان رزمنده، حق را به آن جانباز آگاه می‌دهم که بعد از شهادت برادرش می‌گفت: «هر چه قدر اصرار کردم که وصیت‌نامه‌ای بنویس، ننوشت. می‌گفت من که نمی‌روم شهید بشوم، من می‌روم که پیروز بشوم.» برگردم به اصل مطلب، یعنی دقایق و مسئولیت‌های «چه نوشتن و چگونه نوشتن برای کودکان» و از میان مقوله‌های بی‌شمار - برای نمونه - به همان نکته «فقر و فقرزدگی» اشاره‌ای دوباره بکنم که اگر دقت نشود، به جای نفرت از فقر که منشأ تمام بدراهی‌ها و بی‌راهی‌هاست و به جای ریشه‌یابی و شناخت عوامل و دست‌هایی که استثمار می‌کنند و به جای نشان دادن راه مبارزه اصولی با این عوامل و دست‌ها، به جای تبیین عینی عوارض و پی‌آمدهای فقر، عمدتاً بر بدبختی قهرمان تأکید و نسبت به او گونه‌ای دلسوزی رمانتیک تبلیغ می‌شود! آیا این هدف، مقبول است و می‌تواند تمام هدف باشد؟ تصور این است که مسائل مربوط به زندگی کودکان را کودکان صمیمی‌تر از بزرگان درک و صادقانه‌تر از بزرگان بیان می‌کنند. همان بهتر که در درک‌شان و بیان‌شان دخالت نکنی و فقط دورادور مواظب‌شان باشیم.

اینک دو نوشته کوتاه از کودکان ترک را پایان - بخش این مقال می‌سازم: اولی با نام «قشنگ‌ترین روز من» (از جمیله اوزن) و دومی با نام «علی سمسار» (از انور اوکسوز). اولی را به سبب بیان صمیمی کودک در ترسیم زندگی فقرآلودش - بی‌آن که شکل نمایشی و فقرزدگی داشته باشد - و دومی را به دلیل شناخت درد و بیان درمان و هر دو را از کتاب

می‌چیدند و شادی می‌کردند.

با اندوه، لباس‌هایم را از تنم درآوردم و با حسرت نگاه کردم. به نظرم آمد که لباس‌هایم تمیز بودند. دوباره پوشیدم و پیش مادرم رفتم و خود را به آغوشش انداختم. «مادر، مادر، جانم، مادر خوب و مهربانم! نمی‌شود لباس‌هایم را فردا بشویی؟!» خلق نرم و ملایم مادرم را می‌شناختم، با مهربانی نگاه کرد و با درخواستم مخالفتی نکرد. در آن لحظه هیچ‌کس نمی‌توانست جلودار من بشود. پزی به طرف مدرسه پرواز کردم و خودم را به دوستانم که تازه راه افتاده بودند، رسانیدم. از شادی، راه نمی‌رفتم، انگار بال می‌زدم و پرواز می‌کردم.

«جمیله اوزن»

علی سمسار

توی دهکده ما هر جا که می‌رفتی و با هر کس که حرف می‌زدی، صحبت از «علی سمسار» بود. اما آن چه در مورد او گفته می‌شد، صحبت‌های معینی بود. من هرگز او را ندیده بودم و نمی‌دانستم! این «علی سمسار» که این همه از او صحبت می‌شود، چگونه موجودی است؛ چن است یا آدمیزاد؟ بعدها دانستم که او در قصبه زندگی می‌کند و دکانی دارد و سبزی و میوه می‌فروشد، تخم‌مرغ و پنیر می‌فروشد، روغن و عسل می‌فروشد... او مرد پولداری بود. توی ده ما هر کس گرفتار فقر و تنگدستی می‌شد، یک راست پیش «علی سمسار» می‌رفت و گرفتاری‌اش را با او در میان می‌گذاشت. اما علی سمسار آدمی نبود که کلاه سرش برود، او در حقه‌بازی، دست رویاه را هم از پشت می‌بست! به کسی مرعی می‌داد که یقین داشت غازی از او خواهد گرفت. از سیر تا پیاز مال و املاک مردم خیر داشت. می‌دانست کی چند تا گوسفند دارد، مزرعه‌اش کجاست و محصولش چقدر است! کسی که پیش او می‌رفت، اگر مائل و حیوان و ملک و زمینی داشت، علی سمسار کاسه و

کیسه‌اش را پیش روی او باز می‌کرد و از او می‌خواست که هر چه لازم دارد، بردارد. البته، گفتم که ممکن نبود کلاه سرش برود و جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود!

تا این جا را داشته باشید تا بگویم که این «علی سمسار» با ما چه معامله‌ای کرد!

آخرهای تابستان بود. چند روز دیگر مدرسه‌ها باز می‌شد. پدرها دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند و برای خرید به بازار می‌رفتند. قرار بود پدر من کفش و لباس و دفتر و کتاب بخرد.

صبح زود، سیب‌ها را توی صندوق‌ها ریختیم و روی الاغ بار کردیم و راه افتادیم. به بازار قصبه که رسیدیم، پدرم جلوی دکانی توقف کرد و مردی را که کلاه لبه‌دار بر سر و شلوار گل‌وگشادی به تن داشت و شکم‌گنده‌اش تقریباً آویزان بود، از توی دکان صدا کرد: «سلام علی سمسار.» عجب! پس علی سمسار که این همه از او حرف می‌زدند، چنین اعجوبه‌ای بود؟

سیب‌ها را از الاغ‌ها پایین آوردیم و کیلویی ۲۵۰ قروش به علی آقا فروختیم و بعد برای گردش و خرید، توی بازار قصبه راه افتادیم. ساعتی بعد، وقتی دوباره جلو دکان علی سمسار برگشتیم، وای خدای من، چه دیدیم؟

علی سمسار، سیب‌هایی را که از ما خریده بود، تروتمیز کرده و روی سکوی دکانش ریخته بود و هر کیلو ۷۵۰ قروش می‌فروخت. نه خواب می‌دیدم و نه خیالاتی شده بودم. به چشم خود دیدم که مردم سیب‌ها را از ترازو، توی زنبیل و سبدهای خود می‌ریختند و کیلویی ۷۵۰ قروش می‌دادند و می‌رفتند! سر جای خود خشکم زده بود. آخر، باورکردنی نبود. ما که آن همه زحمت کشیده بودیم، پدر و مادر، کوچک و بزرگ یک سال آزرگار بیل زده بودیم و زمین را کوییده بودیم؛ حتی همان روز، آن راه طولانی را با پای پیاده، چهار ساعت تمام، دره و تپه را زیر پای گذاشته و خود را به قصبه

کردند و بعد همگی به فکر فرو رفتند. فکر کردیم و فکر کردیم آخر سر، آن آواز را با هم سر دادیم: علی سمسار! آهای، ای علی، سمسار! خواهد آمد روزی - دور نیست آن روز - که «تعاونی» ایجاد کنیم در دهمان.

در چنان روزی،
باز یابد هر کس،

مزد رنجش را، حاصل کارش را / - ارزش واقعی محصولش را -

در چنان روزی / به همه «بهره‌کشان» خواهیم گفت: / زندگی انگلی و مفتخوری، دیگر بس! آن وقت، همگی، با شوق و شتاب آرزو کردیم که: زودتر بزرگ شویم، معتمد دهمان شویم، عضو فعال چنان جامعه‌ای بشویم.

«انور اکسوز»

بی‌نوشت

♦ دکترای زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و استاد گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی مشهد.

رسانیده بودیم، آن چه از هر کیلو سیب به دستمان می‌رسید ۲۵۰ فروش بود، حال آن که هنوز یک ساعت نگذشته، در هر کیلو سیب ۵۰۰ فروش استفاده می‌کرد! انگار ما می‌بختیم تا علی سمسار حاضر و آماده نوش جان کند! آیا واقعاً انصاف بود، بیش تر زحمت را ما بکشیم و بیش تر منفعت، نصیب علی سمسار بشود؟

دل‌به‌شدت گرفت. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودم. من خیال می‌کردم که اگر کسی جنسی را به ۱۰ بخرد، به ۱۱ یا ۱۲ می‌فروشد. توی مدرسه هم این طور خوانده و یاد گرفته بودیم، اما در مورد سیب‌های مان، قضیه‌طور دیگری بود. علی سمسار به ۳ برابر می‌فروخت... تازه می‌فهمیدم چرا در ده ما «علی سمسار»، آن همه مورد نفرت مردم بود!

به دهمان که برگشتیم، همه راه را به رحمت‌های مان فکر می‌کردم و به سیب‌های مان و به سود سرشار و بدون دردسر علی سمسار، اما فکر می‌کردم به جای نمی‌رسید. به دهمان که رسیدیم، دوستان و همکلاسی‌هایم را جمع کردم و آن چه به سرمان آمده بود، گفتم. آن‌ها هم مثل من، اول تعجب